



پیش بینی امام علی(ع) بر سقوط بنی امیه / نقش «سدیف» شاعر در هلاکت بنی امیه به دست سفاح

امام علی(ع) در خطبه یکصد و پنجم نهج البلاغه می فرمایند: ای بنی امیه! به خدا سوگند به زودی این خلافت را در دست دیگران و در خانه دشمنان خود می بینید، آگاه باشید. بیناترین چشمها آن است که شعاعش در دل نیکیها نفوذ کند و شنواترین گوشها آنست که تذکر و یادآوریها را در خود جای دهد!

امام علی(ع) در خطبه یکصد و پنجم نهج البلاغه می فرمایند: ای بنی امیه! به خدا سوگند به زودی این خلافت را در دست دیگران و در خانه دشمنان خود می بینید، آگاه باشید. بیناترین چشمها آن است که شعاعش در دل نیکیها نفوذ کند و شنواترین گوشها آنست که تذکر و یادآوریها را در خود جای دهد!

امام علی(ع) در خطبه یکصد و پنجم نهج البلاغه می فرمایند: [مردم سخت در گمراهی بودند] تا اینکه خداوند محمد(ص) را مبعوث ساخت که ناظر و گواه بر کردار آنها باشد و بشارت و بیم دهنده آنان، در کودکی شایسته ترین مخلوق و در سن کهولت نجیب ترین و کریمترین آنان بود، اخلاقش از همه پاکان پاکتر و باران جود و بخشش او از همه با دوامتر بود. شما ای بنی امیه! تنها زمانی از لذت و شیرینی دنیا بهره بردید و از پستان آن شیر نوشیدید که افسارش رها و بند زیرتنه جهازش بسته نشده بود. (زمانی که بر اثر حکومت عثمان و مردمی که در عصر او پرورش یافته بودند تمرکز اخلاقی و سیاسی مسلمانان از میان رفته و تعلیمات اسلام و پیامبر در میان آنها ضعیف شده بود) تا آنجا که حرام دنیا از نظر اقوامی همچون درخت سدر بی خار بود و حلالش غیر موجود. به خدا سوگند دنیایی که شما با آن روبرو هستید همچون سایه ای است گسترده تا سر آمدی معین امروز زمین برای شما آزاد و دستهایتان باز است، اما دستهای رهبران واقعی بسته، شمشیرهای شما بر آنان مسلط و شمشیرهای آنان از شما باز گرفته شده. آگاه باشید هر خونی خونخواهی و هر حقی صاحب و طالبی دارد، انتقام گیرنده خونهای ما همانند کسی است که برای خود دآوری کند (و بر استیفاء حق خود کاملاً مسلط باشد) و او خداوندی است که از گرفتن کسی ناتوان نگردد و کسی از پنجه عدالتش فرار نتواند کرد. ای بنی امیه! به خدا سوگند به زودی این خلافت را در دست دیگران و در خانه دشمنان خود می بینید، آگاه باشید. بیناترین چشمها آن است که شعاعش در دل نیکیها نفوذ کند و شنواترین گوشها آنست که تذکر و یادآوریها را در خود جای دهد! [2]

شما ای مردم! چراغ دل را از شعله گفتار گویندگان با عمل روشن سازید! ظرفهای خویش را از آب زلال چشمه هایی که از آلودگیها پاک است پر کنید. ای بندگان خدا! به نادانیهای خود تکیه نکنید و تسلیم هوسهای خویش نباشید، چه اینکه آن کس که به جهالت خود تکیه ورزد و اسیر هواهایش گردد، همچون کسی است که بر لب پرتگاه قرار گرفته، (به زودی زمین زیر پایش فرو می ریزد و در دره هلاکت سقوط می کند) بار هلاکت و فساد و گناه را بدوش می کشد و از جایی به جای دیگر می برد و برای توجیه نظرات متناقض مطالب بی ربط و نامتناسب را به هم پیوند می دهد. زنهار زنهار! شکایت خویش را نزد کسی که نمی تواند آنرا حل کند و قدرت ندارد با فکر خود گره از کارتان بگشاید مبرید، امام و پیشوا غیر از آنچه از طرف خدا مامور است وظیفه ای ندارد، (وظائف او از این قرار است): با پند و اندرز فرمان خدا را اعلام دارد، کوشش در خیرخواهی مردم کند، احیای سنت و اقامه حدود بر آن کس که مستحق کیفر است نماید و حق مظلومان به آنها باز گرداند. در فرا گرفتن دانش بکوشید پیش از آنکه درخت آن بخشکد و پیش از آنکه به خود مشغول گردید (و در دنیا فرو روید) از معدن علوم، دانش استخراج کنید، مردم را از منکرات باز دارید و خود هم مرتکب نشوید زیرا شما موظفید اول خود مرتکب گناه نشوید، آنگاه مردم را از آن نهی نمائید.

توضیحات:

[1] این خطبه را «علی بن ابراهیم» در تفسیر خود جلد 1 صفحه 384 در ذیل تفسیر آیه سوره «نحل» (لیحملوا اوزارهم...) با سند خود از امام صادق(ع) نقل کرده است: که امیرمؤمنان(ع) پس از پنج روز از بیعتش خطبه ای خواند و این مطالب را در آن بیان فرمود و شیخ مفید قسمتی از آنرا در کتاب ارشاد، صفحه 160 آورده است. (مصادر نهج البلاغه و اسانیده جلد 2 صفحه 212)

[2] یا بنی امیه عما قليل لتعرفننا فی ایدی غیرکم: ای بنی امیه! حکومت را به زودی در دست دیگری خواهید یافت. بنی امیه تا سال 132 هجری قمری حکومت را به دست داشتند اما در این سال که مروان حمار رئیس حکومت بود با نیروی احمد سفاح از پای درآمد و حکومت در اختیار بنی عباس قرار گرفت. گویا وقت انتقام خونهایی که بنی امیه از اولاد پیامبر(ص) ریخته بودند رسیده بود. داستان نابودی بنی امیه به دست سفاح، شگفت آور و عبرت انگیز است و ما از این جهت که امام(ع) در این خطبه به آن اشاره فرموده خلاصه ای از آن را یادآور می شویم: پیش از آن باید توجه داشت که از پیامبر(ص) رسیده بود که پس از بنی امیه، بنی عباس زمام حکومت اسلامی را به دست خواهند گرفت و نخستین آنها سفاح خواهد بود. هنگامی که سفاح زمامدار شد همه سر تعظیم و اطاعت در برابرش فرود آوردند و بنی امیه که پراکنده شده بودند به او نامه نوشتند و از وی امان

سفاح پاسخ داد: به کمک آنها نیازمند است و مورد عطا و بخشش او قرار خواهند گرفت، لذا همه از بزرگ و کوچک از آل زیاد، آل مروان و خاندان معاویه، نزد او گرد آمدند که عده آنها به 70 هزار سوار رسید، سفاح کرسیهایی از طلا و نقره برای آنها نصب کرد که در طرف راست و چپ او بنشینند و آنها را صاحب مقام قرار داد و این شگفتی مردم را برانگیخت که چگونه با دشمنانش این چنین رفتار می کند؟! البته بعضی از اندیشمندان فکر می کردند که این عمل برای اطمینان بنی امیه و جمع شدن همه آنهاست تا تصفیه حسابشان کند. یکی از دربانان سفاح به او خبر داد که مردی با گرد و غبار از راه رسیده و درخواست ملاقات دارد و به شتر خود می گوید به تو بشارت بزرگی می دهم. او می گوید: به رئیس حکومت بگویند من از راه دور و سفر پر مشقتی آمده ام و برای ملاقات تو و فرو نشاندن آتشی که در سینه دارم شبها نخوابیده ام و می گوید قسم خورده ام که پیش از ملاقات سفاح خود را از گرد راه نشویم و لباس عوض نکنم و عطر استعمال ننمایم. سفاح از این اوصاف او را شناخت و گفت: «سُذیف» است اجازه دهید وارد شود.

نام «سُذیف» بدن بنی امیه را لرزاند و رنگ از چهره آنها پرید. علت این ترس آگاهی از این بود که «سُذیف» شاعری زبردست، فصیح، قویدل و از دوستان بنی هاشم و دشمن سرسخت آنهاست، همو که هر سال حتی در زمامداری بنی امیه کنار زمزم می ایستاد و زبان را به مدح بنی هاشم و نکوهش و اعتراض به بنی امیه می گشود و حاجیان را به خلع بنی امیه از خلافت و قرار دادن آن در خاندان بنی هاشم تهییج می کرد، البته بنی امیه قبل از این خیال می کردند «سُذیف» در جهان نیست، چه اینکه در یکی از سالها پس از سخنرانی مفصلی در کنار زمزم بنی امیه او را سخت کتک زدند که خیال کردند کشته شده، او را در مزبله ای افکندند ولی زنی او را پنهانی بیرون آورد و از مرگ نجاتش داد. این بود که در این موقع نام «سُذیف» آنها را سخت هراسان کرد و از هم پرسیدند مگر او کشته نشده بودند. «سُذیف» وارد شد نگاهش که به بنی امیه افتاد اشعاری در مورد ستم آنها بر بنی هاشم خواند که از آن جمله است: و اذكروا مصرع الحسين و زيد و قتيل بجانب المهراس و القاتل الذی بحری اضحی ثاویا بین غربة و تناسی: به یاد آورید شهادتگاه حسین(ع) و زید را و آن شهیدی که در مهراس شربت شهادت نوشید و آن شهیدی که به شهادت رسید -و تا شامگاهان در تنهایی به فراموشی سپرده شد.

سفاح به سُذیف خوشامد گفت و اضافه کرد: تو سزاوار اکرامی، ولی در مورد دشمنان عفو و بخشش بهتر است! سپس دستور داد: لباس تازه برای سُذیف بیاورند و به او گفت فردا بیا تا به خواسته هایت لباس عمل بپوشانم و تو را راضی سازم، سُذیف خوشحال خارج شد و بنی امیه در وحشت قرار گرفتند، سفاح برای اطمینان و غافل ماندن آنها گفت: سخن این برده بر شما گران نیاید، زیرا او نباید در مورد «موالی خود» سخن بگوید، شما از نظر من مورد احترام هستید، آن زمان زمانی بود و این زمان زمان دیگری است. بنی امیه پس از رفتن به مشورت پرداختند بعضی نظر به فرار دادند به این جهت که تا سُذیف هست ما آرامش نخواهیم یافت، او در حکومت ما با ما دشمنی می کرد حال که حکومت در دست دوستان اوست اما عده زیادی نظر دادند که امیر وعده نیکی داده و سُذیف کوچکتر از آن است که بتواند انتقام بگیرد! فردا که نزد سفاح آمدند همه را گرمی داشت ناگاه سُذیف وارد شد و به امیر گفت: صبح به خیر! رستگاریت آشکار و پیشرفتت ظاهر باد! خداوند غم و اندوه ها را به واسطه تو بر طرف کند پدرم فدایت باد! تو انتقام کشنده خونهایی! تو کشنده اشراری! سپس اشعاری خواند که مضمونش این بود: ظلم و ستم و مکر و حيله گری بنی امیه و مصائبی که بر ما وارد کردند ما را بیمار ساخت زید کجاست؟ عون کجا؟ و آنها که در کنار فرات شهید گردیدند کجايند؟!...

سفاح سر را به زیر افکند و گفت گذشته را بازگو مکن و آنچه امروز به تو می بخشم بگیر! تو در نظر ما محترمی اما برگرد و دیگر چنین سخنانی مگو! سُذیف غضب آلود خارج شد و او را مذمت می کرد. سفاح باز بنی امیه را اطمینان داد که از سخن سُذیف نهراسند و وعده عطا و بخشش بیشتر به آنها داد. اما بنی امیه پس از خارج شدن از کاخ سفاح به شور پرداختند بعضی نظر دادند که باید از سفاح خواست سُذیف را اعدام کند و عده ای گفتند سفاح در کمین و سخنانش غافلگیرانه است و گروهی گفتند ما زیر دست سفاح هستیم اگر با ما دشمنی داشت معنی نداشت مدارا کند و بالاخره کسی نظر داد فردا هنگام رفتن نزد امیر عده ای از ما وارد شود وعده ای بیرون اگر احترام کرد همه وارد می شویم و گرنه، نه. سفاح شب هنگام سُذیف را احضار کرد و گفت: وای بر تو چرا این قدر عجله می کنی و آنچه باید مکتوم باشد آشکار می نمایی؟ سُذیف گفت: کتمان مرا کشته و تحمل مرا بیمار ساخته، نگاه به این ستمگران مرا مریض نمود، آنچه با اقوام و بستگان انجام داده اند می دانی، مردان را کشتند، اطفال را سر بریدند زنان را هتك احترام نمودند، حرم پیامبر را بر شتران بی جهاز سوار کردند و در بلاد گردانند. کدام چشم است که اشک نریزد؟ و کدام قلب است که فریاد نزند؟

زود خون آنها را تلافی کن، با شمشیرت دشمن را نابود ساز! انتقام خون ائمه هدی و بزرگان آخرت و دنیا را از این ستمگران بگیر! سپس بلند شروع به گریه کرد و این اشعار را خواند: یحیی لی ان ادم ما عشت فی حزنی اجری الدموع علی الخدین و الذقن یا آل احمد ما قد کان حزبکم کان حزبکم فی الناس لم یکن رجالکم قتلوا من غیر ذی سبب و اهلکم هتکوا جهرًا علی البدن سکینه لست انسیها و قد خرجت فی هیئة فجعة من شدة الحزن ابکی الحسین ام ابکی نسوة هتکت ام ابکی فاطمة ام ابکی الحسن؟ ام ابکی لیث الوغی فی الروع حیدرة ام ابکی ابن رسول الله ذی المنن؟ که در این اشعار اشاره به اندوه پایان ناپذیر

خود را به خاطر شهیدان کربلا و سایر شهدای خاندان پیامبر(ص) آشکار ساخته و شدیداً اظهار تاسف کرد.

سفاح به شدت گریست، رنگش زرد شد و با صدای بلند فریاد زد: وا محمداه! وا علیاه! وا سیداه! وا قوماه! وا اهلاه! وا عشیرتاه! و سدید نیز آنقدر گریست که از هوش رفت و پس از به هوش آمدن، سفاح به او گفت: «قد بلغ الکتاب اجله»: «روزشان فرا رسیده! زمان رسیدن به آرزویت است!» من تو را آزاد گذاردم که با شمشیرت هر گونه می خواهی با آنها رفتار کنی! سدید گفت: بنابراین خدا را راضی خواهم ساخت! انتقام خون خاندان پیامبر را از آنها می گیرم. سفاح گفت: امشب را آرام بخواب فردا بیا تا تو را به آرزویت برسانم! سدید آن شب بیدار بود و با خداوند مناجات می نمود و از او می خواست که سفاح به وعده اش وفا کند. صبح که آن روز را «نیروز» نامید و بنی عباس آن را «نوروز کشتار» نامیدند، منادی سفاح اعلام کرد روز عطا و جائزه است، پس از تزئین قصر درهم و دینارهای جائزه را در صحن قصر ریختند. سفاح چهار صد نفر از غلامان شجاع خویش را مسلح ساخت؟ و دستور داد هنگامی که من عمامه را از سر بر گرفتم هر کس را در قصر به بینید گرچه از نزدیکان خاص من هم باشد به قتل برسانید.

پس از بالا آمدن آفتاب همه برای گرفتن عطا و بخشش امیر با لباسهای زینتی وارد شدند و بنی امیه تعداد هزاران نفرشان اسبها و شمشیرها را همچون روزهای دیگر به بردگان خود بیرون قصر سپردند و وارد شدند. سفاح در جای بلندی قرار گرفت و به بنی امیه روی آورد که امروز روز عطا و جایزه است از چه کسی شروع کنم؟ آنها برای اینکه بیشتر مورد توجه سفاح قرار گیرند گفتند: از بنی هاشم شروع فرما که آنها از بهترین مردم جهان هستند! سفاح یکی از غلامان خود را که جریان را با وی در میان گذاشته، خواست و گفت بنی هاشم را یکی پس از دیگری صدا کن و جایزه آنها را بده. غلام صدا زد: حمزه بن عبدالمطلب کجاست بیاید و عطای خود را بگیرد! سدید گفت: حمزه نیست تا بخواهد عطای خویش را بگیرد! سفاح گفت: او چه شده؟ سدید گفت: زنی از بنی امیه بنام هند، «وحشی» را وا داشت او را بکشد پس از آن جگر وی را بیرون آورد تا بخورد و چون نشد آن را قطعه قطعه کرد و به گردن آویخت.

سفاح گفت: من خبر نداشتیم از او بگذرید و دیگری را بخوان. غلام گفت: مسلم بن عقیل کجاست؟ بیاید عطای خویش را بگیرد! سدید سخن را تکرار کرد. سفاح پرسید چه شده؟ سدید گفت: عیدالله زیاد او را گردن زد و ریسمانی به پایش بست و در بازارهای کوفه گردانید! سفاح گفت: نمی دانستم دیگری را طلب کنید! غلام صدا زد: نخستین مسلمان و برترین اوصیای پیامبران امام علی بن ابی طالب(ع) کجاست تا عطای وی را تقدیم داریم؟ سدید باز گفته خود را تکرار نمود. سفاح باز پرسید او چه شده؟ سدید گفت: ابن ملجم او را شهید ساخت و معاویه مدتی شام را زینت نمود و خوشحالی کرد. سفاح گفت: دیگری را صدا بزنید. غلام فریاد زد: فرزند دختر پیامبر، آقای جوانان بهشت حسن بن علی(ع) کجاست تا عطای خویش را دریافت دارد. سدید گفت: گریه را شروع کرد و به سفاح گفت: ای مولای من حسن بن علی کو؟ سفاح گفت: مگر با این پسر پیامبر(ص) چه کرده اند؟ سدید گفت: جعده همسر او به وسیله زهری که معاویه فرستاده بود او را مسموم ساخت! سفاح باز گفت: خبر نداشتیم دیگری را بخوانید! غلام فریاد زد: پسر دختر پیامبر حسین بن علی(ع) کجاست که بیاید عطای خویش را بگیرد؟ سدید سخت گریست و گفت: حسین کجاست؟! سفاح گفت: مگر با این فرزند پیامبر چه رفتاری شد؟

سدیف گفت: امیر این جمعیت که مقرب درگاه تو هستند و بر کرسیهای طلا و نقره نشسته اند او را در کربلا کنار آب فرات تشنه، شهید ساختند و سرش را به نیزه نمودند و در کوفه و دمشق گردانیدند تا آنجا که همگان بر او گریستند! سفاح گفت: خبر نداشتیم دیگری را بخوان. غلام گفت: ابوالفضل، برادر حسین(ع) کجاست؟ بیاید عطای خویش را بگیرد! سدید سخن او را برید و گفت اینها همه در کربلا تشنه به فرمان بنی امیه شهید گردیدند. سفاح باز گفت: نمی دانستم!... غلام فریاد زد: زید بن علی کجاست که بیاید و عطای خویش را بگیرد. سدید باز سخن را تکرار کرد و سفاح سؤال پیش را نمود! سدید گفت: یکی از همین بنی امیه بنام، هشام بن عبدالملك او را شهید ساخت و واژگونه به دار آویخت! و آنقدر بالای دار ماند که پرندگان در بدنش لانه ساختند. سپس وی را آتش زده و استخوانهایش را کوبیدند و به باد دادند! و فرزندانش را پس از وی به قتل رسانیدند! سفاح گفت: خبر نداشتیم!

غلام گفت: ابراهیم بن محمد بن عبدالله بن عباس کجاست بیاید و عطای خویش را بگیرد؟ سدید ساکت ماند و سخنی نگفت! و بنی امیه اینجا بود که به هلاکت خود یقین کردند. سفاح گفت: وای بر تو هر گاه نام یکی از بنی هاشم برده می شد به سرعت جواب می گفتمی چه شد که اکنون از سخن لب فرو بستی! سدید گفت: حیا می کنم آنچه درباره برادرت انجام شده بگویم! سفاح گفت: تو را سوگند می دهم که هر چه شده بگویی! سدید گفت: يك نفر از بنی امیه بنام مروان وی را دستگیر ساخت و با وضع فجیعی وی را به قتل رسانید. در این هنگام شخصی بنام یزید بن عبد الملك بلند شد و به سدید گفت: ای مرد پست! بنی امیه را بسیار نکوهش کردی تا آنجا که امیر را به هلاکت ما وا داشته ای!

سدیف گفت: منظور من نیز همین است. سفاح با چشم به سدید اشاره کرد و سپس اشعار ذیل را انشاء کرد درحالی که قلبش پر از خشم و اندوه شده بود: حسبت امیه ان سترضی هاشم عنها و یذهب زیدها و حسینها! بنی امیه پنداشتند که به آسانی

بنی هاشم از آنها خشنود می شود و حسین و زید را فراموش می کند؟! کذب و حق محمد و وصیه حقا ستبصر ما یسیء ظنوها! دروغ گفتند به حق محمد(ص) و وصی او(ع) سوگند که به زودی چیزهایی می بینند که به اشتباه خود پی می برند! سپس سفاح با صدای بلند گریه کرد و عمامه را از سر انداخت و صدا زد: یا لثارات الحسین، یا لثارات بنی هاشم، یا لثارات بنی عبدالمطلب، غلامان از پشت پرده با شمشیر بیرون آمدند و شروع به کشتن بنی امیه کردند طولی نکشید که جسد بیجان همه را بر زمین افکندند، آنها که بیرون قصر بودند ناگهان دیدند خون از درون قصر بیرون می آید... پس از صرف غذا سفاح به سدیف روی آورد و گفت: قلبت آرام گرفت؟! سدیف گفت: به خدا سوگند غذایی گوارتر از غذای امروز برای من نبوده ولی هنوز هم عده ای از آنها در اطراف پراکنده اند.

سفاح گفت: برای آنها نیز نقشه ای طرح کرده ام مدتها بعد که شاید این خاطره کم کم از نظرها محو می شد. سفاح دستور داد کاخی ساختند که زیر پایه هایش نمک ریخته شده بود و روی آنها خشت به کار رفته بود آن را از هر جهت زیبا و جالب مهیا کرد و به مردم اجازه داد که برای دیدن آن از سراسر کشور گرد آیند، بقایای بنی امیه جنایتکار به دیدن کاخ آمدند و می گفتند این کاخ به بهشت شداد می ماند. «حتما آن را برای برادرش منصور ساخته است» عده ای می گفتند برای عمویش «صالح» بنا نهاده.. سفاح به دیدن بنی امیه آمد و گفت دوست دارم شما را بر دیگر عرب برتری بخشم(و گذشته را جبران کنم) ولی آنها نپذیرفته و از آنجارفتند، سفاح کسی فرستاد و اصرار کرد که چون شما از من وحشت دارید من برای رفع اضطراب شما چنین کرده ام و به خدا و پیامبر سوگند یاد می کنم که این قصر تنها به خاطر شما بنا شده است. آنها نیز اطمینان یافتند و در عین حال تصمیم بر آن گرفتند که با اسلحه باشند که در صورت لزوم بتوانند از خود دفاع کنند جنایتکاران بنی امیه داخل قصر شدند و عده ای از بردگان مسلح خود را در بیرون قصر واداشتند که در صورت لزوم وسیله دفاع داشته باشند...

سفره غذا و وسیله پذیرایی برایشان مهیا گردید. ضمنا سفاح دستور داد آب را بر دیوار کاخ ببندید پس از مدتی صدای ریزش دیوارهای قصر بلند شد. بنی امیه وحشت زده خیال کردند، بلائی نازل شده ناگاه همه قصر درهم فرو ریخت و همه نابود گردیدند. جریان را به سفاح گزارش کردند. او با سدیف کنار قصر آمد پس از دیدن جریان سجد شکر نمودند سفاح به سدیف گفت: آیا انتقام خون عزیزان را گرفتی؟ سدیف گفت: به خدا سوگند اینها ارزش يك بند کفش حسین(ع) و یا یکی از یارانش را ندارند اما در عین حال در شام هنوز عده ای از اموی های جنایتکار باقی هستند امید است حتی يك نفر از آنها باقی نماند.

فردای آن روز سفاح عمو خود «صالح» بن عبدالله را با سپاهی به همراهی سدیف به شام فرستاد و دستور داد با نیکان بنی امیه نیکی و بدانشان را به نسبت بدی آنها کیفر دهد و در این راه با سدیف مشورت نموده به گفته هایش عمل کند. او با سدیف به دمشق رفت و 30 هزار نفر از این گروه جنایتکار را کشتند ولی عده ای فرار کرده، که آنها نیز گرفتار شدند، جز گروهی که لباس زنانه پوشیدند که بعدها به «ملثمه» معروف گردیدند! (اقتباس از شرح نهج البلاغه خوئی جلد 7 ص 222-240)

سلطان نوبه و عبدالله ابن مروان

منصور خلیفه عباسی پرسید: عبدالله ابن مروان بن محمد که از افراد سرشناس بنی امیه بود کجاست؟ گفته شد در زندان است. گفت به من خبر رسیده که سلطان «نوبه» سخنی به او گفته که می خواهم از زبان خودش بشنوم وی را احضار کنید. پس از حضور، منصور به او گفت: داستان برخورد خود با سلطان «نوبه» را برایم بگو! عبدالله پاسخ داد: من به کشور او وارد شدم و چند روزی اقامت گزیدم. خبر ورود ما به او رسیده بود و وسائل پذیرایی از هر جهت در منزلهای وسیع برای ما فراهم آورد. او روزی همراه پنجاه نفر که در دست هر کدام نیزه ای بود به دیدن من آمد، از وی استقبال کردم و صدر مجلس را برایش خالی نمودم. اما او روی زمین نشست پرسیدم چرا روی فرش نمی نشینی؟ گفت من زمامدارم و بر زمامدار لازم است هر گاه نعمت تازه ای به او داده شود در برابر عظمت پروردگار تواضع کند، گفتم آن نعمت تازه چیست؟ گفت می بینم شما را از آن عزت و شوکت افکنده و به من پناه آورده اید.

پس از مدتی سکوت سر بلند کرد گفت: شما چرا شراب می نوشید؟ در صورتی که کتاب آسمانی شما آن را حرام کرده؟! گفتم این کار را بردگان ما در اثر جهالت انجام می دهند. چرا زراعتها را بوسیله چهارپایان پایمال کرده اید در صورتیکه کتاب آسمانی و دین شما فساد را تحریم نموده گفتم: این را اتباع ما از روی نادانی انجام داده اند؟! چرا حریر و دیباج و طلا می پوشید در حالیکه آن را حرام می دانید؟! ما در کارهای خود از عجم کمک گرفتیم که نویسندگان ما باشند آنها داخل دین ما شدند ولی از راه و رسم خویش تبعیت کرده این لباسها را می پوشیدند و ما خوش نداشتیم! زمامدار نوبه سر را پائین انداخت، دستش را زیر و رو می کرد و سر انگشت را بر زمین می زد و می گفت: بردگان ما، عمال ما، اتباع ما، نویسندگان ما، سپس روی آورد گفت: چنین نیست که گفتید شما ملتی هستید که حرام خدا را حلال شمردید، آنچه نهی کرده بود مرتکب شدید و در ملک خود ستم روا داشتید، خداوند لباس عزت را از تن شما در آورد و لباس ذلت را بر شما پوشانید. خداوند نعمت و بلایی که درباره شما دارد هنوز پایان نیافته و من از این می ترسم که عذاب خداوند بر شما نازل شود و در سرزمین من باشید و گوشه ای از این عذاب ما را هم فرا گیرد، مهمانی سه روز است هر چه نیاز دارید بخواهید تا به شما بدهم آنگاه از سرزمین من کوچ کنید، ما آنچه می خواستیم گرفتیم و کوچ کردیم! شرح ابن ابی الحدید ج 7 ص 163.

*نوبه نام منطقه ای است در آفریقا در امتداد رود نیل است که از جنوب، به شمال سودان و از سمت شمال به جنوب مصر محدود می شود.[1] هم اکنون نیمی از سرزمین نوبه جزو کشور مصر و نیم دیگر جزو سودان است.